Yu wu

余污

نام های دیگر: Remnants of Filth (بقایای پلیدی)

اثری دیگر از نویسنده رمان محبوب هاسکی و گربه سفیدش شیزون

نویسنده: Meatbun Doesn't Eat Meat

مترجم: sol

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین ادرس ها اون رو دریافت کنین

صلح طلب بودن ما دلیلی بر برخورد ملایم با کپی کار نیست 🔪💔

سایت myanimes.ir

تلگرام @myAnimes

⚠ اخطار: این رمان حاوی صحنه ها و الفاظی هست که برای همه سنین مناسب نیست...

مترجم یا سایت مسئولیتی در قبال محتویات رمان ندارد!

فصل بیست و ششم

میخوام خونه داشته باشم

"باشه، بهت میدم."

اتاق یخبندان، اتاقی محفوظ از هوا و و بدون نور در زندان بود. دیوارهای این سلول سی سانت ضخامت داشت اما فضای داخل ان کوچکتر از آغل گاو بود که با سه در مسدود میشد. رسیدگی به پرونده های مهم چانگهوا و بازجویی از جنایتکارانی که مرتکب هر یک از ده زشتی[1]شده بودند در انجا انجام میشد.

« هیچ خدایی بالای سر نیست و هیچ راه فراری وجود ندارد. روحی تنها در سلولی متروک؛ نیمه شب، هزاران شبح میگریند.»

معلوم نبود در اتاق یخبندان چند جنایتکار بر روی تخت سنگی که از سرما تا مغز استخوانت را میسوزاند به طرز دلخراشی جان خود را از دست داده بودند، معلوم نبود چند سال گذشته از خون هایی در ترکهای میان ان اجر های ضخیم، سنگین و سرد خشکیده، میگذرد.

[1] ده گناه زشت:

۱ توطئه علیه یا برای سرنگونی حکومت

۲ بی احترامی به اقتدار سلطنتی (با تخریب معابد سلطنتی ، قبرها ، کاخ ها و ...)

۳ خیانت

۴ قتل هر یک از بستگان

۵ نسل کشی، قتل یا هر عملی که مغایر با نظام اخلاقی حکومت باشد

۶ گفتار یا رفتاری که به اقتدار سلطنتی بی احترامی کند

۷ عملی از روی ناسپاسی علیه اقوام مستقیم (مسن)

۸ قتل ، خشونت یا افترا علیه بستگان (نفاق)

۹ قتل غیرمستقیم شخصی با موقعیت بالاتر توسط زیردست (به عنوان مثال کارمندان قتل کارفرما ، شاگردان قتل شیزون)

۱۰ زنای با محارم

"زودباشید اوضاع رو جم و جور کنید، جلوی خونریزی رو بگیرید. به دستور امپراطور این مرد نمی تونه بمیره."

در سلول نیمه تاریک، افسر زندان با درماندگی دستور میداد. درمانگران تحت فرماندهی او با سرعت و دستپاچگی در زندان میامدند و میرفتند و مشغول آوردن دارو و ابزارهای جادویی بودند. کارآموزان در تلاش بودند تا اب خون الود را از برس هایشان بشویند.

افسر زندان مدام به پیشانی خود می زد و اه میکشید:"خدایا، وانگشو هم دیگه خیلی بی رحمه، این چه وضعیه عاخه...."

درست در همان اوضاع آشفته، یکی فریاد زد :"شی-هه جون رسید-"

فقط افسر زندان فراموش کرد زبان به دندان بگزد.

وانگشو اومد، حالا که وانگشو رفت، دوباره شی-هه اومد. مگه این دو نفر خورشید و ماهن[۲] که به نوبت از شرق، طلوع و از غرب، غروب میکنن، و تا گومانگو با شکنجه هاشون نکشن، ول کن نیستن!؟

اگه هر خیانتکار دیگه ای بود و اونو میکشتن، خب میکشتن؛ مگه چند نفر از کسایی که برای بازجویی وارد اتاق یخبندان شدن تونستن زنده برگردن؟ با این وجود، امپراطور به صراحت اعلام کرده که این مرد فعلا باید نفس بکشه، حالا بعد از اینکه

---

[۲] در واقع میشه گفت بله! شی-هه اسم دیگه ای برای خدای خورشید (که زنه) هست، در حالی که وانگشو اسم دیگه ای برای راننده ارابه خدای ماهه.

اما میت بون، که بنظر میاد گیمرم هست! احتمالاً از بازی Chinese Paladin 4 الهام گرفته که تو اون بازی، شی-هه و وانگشو اسم دو شمشیر مکمله که میگن برای هم یین و یانگ ان.

این دو بزرگوار خوشی خودشو کردن، اون بدبختی که مجبوره این اشفته بازارو جمع کنه کیه؟ من!!!

همانطور که در دلش غر میزد، برای خوشامدگویی به مو شی با لبخندی سرشار از اشتیاق بالا رفت."اه، شی-هه جون، رسیدین. میبینید این خدمتگزار چقدر سرش شلوغه، ببخشید نتونستم درست ازتون پذیرایی کنم. امیدوارم شی-هه جون بی احترامی این بنده حقیر رو به –"

قبل از انکه بتواند کلمه "بزرگواری" را بگوید، مو شی دست بلند کرد و او را کنار زد،نگاهش اصلا متوجه او نبود، و در عوض به سمت اتاق یخبندان چشم دوخته بود.

افسر زندان برای منصرف کردن وی شتافت "شی-هه جون، شما نمیتونید برید داخل، الان همه جاش زخمیه و بیهوش افتاده، حتی اگه بخواین ازش بازجویی کنین-"

"من میخوام ببینمش."

"اما شی-هه جون..."

"گفتم میخوام ببینمش" مو شی براشفت "نمیفهمی؟!"

"....."

"بروکنار!"

چگونه افسر زندان جرأت میکرد جلوی او را بگیرد؟ با عجله خود را کنار کشید تا راه را برای مو شی باز کند و پشت سرش به راه افتاد.

در اتاق یخبندان بسیار سرد بود.

یک شعله آبی شبح مانند در لامپ استخوانی به عنوان تنها منبع نور در اتاق سوسو میزد. گو مانگ روی تخت سنگی دراز کشیده و لباس زندانی سفیدش به رنگ سرخ درامده بود. خون از تخت پایین میریخت. صورت گو مانگ به طرز وحشتناکی رنگ پریده بود و چشمانش گشاد شده نامتمرکز بود.

مو شی بی صدا به کنارش رفت، اما او هیچ واکنشی نشان نداد.

افسر زندان از کناری با احتیاط توضیح داد:"وانگشو-جون احتمال میده که گو مانگ در پرونده هونگیان درگیر باشه،پس روی اون از معجون حقیقت استفاده کرد و حتی سعی کرد با استفاده از طلسم جابجایی روح ذهنشو برای پیدا کردن خاطرات بگرده، اما همشون بی فایده بودن."

مو شی هیچ صدایی نمیاورد و فقط به بدن بی جان روی تخت سنگی خیره شده بود. اطراف گو مانگ، چند درمانگر مشغول معالجه زخمهای ناشی از طلسم بودند، اما او جراحات زیادی برداشته بود و زخم هایش بسیار عمیق بود، طوری که درمانگران قادر نبودند خونریزی را یک باره بند بیاورند...

افسر زندان صورت خود را در هم کشید و گفت: "دیدید شی-هه جون، من به شما دروغ نگفتم، گفتم؟ اون قرار نیست بیشتر از این دووم بیاره؛ اگر میخواین الان ازش بازجویی کنید، مطمئنا نمیتونه حتی یک کلمه جوابتونو بده. درضمن، وانگشو-جون تمام روشهای خودشو به کار برد ولی بازم با عصبانیت از اینجا رفت. فکرشو که میکنم، حتماً دست خالی رفته. دوست دارید یه وقت دیگه دوباره... "

"بیرون."

"....."

"بـــرید بیـــــرون!"

افسر زندان با اخم عقب رفت. او با دیدن مو شی که درمانگران را یکی یکی را از اتاق یخبندان بیرون میکند،شجاعت خود را جمع کرد و پشت سرش فریاد زد: "شی-هه جون،امپراطور اونو زنده می خواد، لطفاً بهش رحم کن."

اما شی-هه جون پیش از این بسرعت درها را پایین اورده بود.

افسر زندان می خواست گریه کند، اما اشکی نداشت. به شاگرد خود دستور داد: "... تو، اسمت هر چی که هست، میری اکسیر معطر بهشتی زندگی رو که این استاد ته صندوقش قایم کرده میاری. اینجور که من میبینم، فقط اون اکسیر زندگی میتونه جون بی ارزش اون خیانتکار پست رو بعد از بیرون آمدن شی-هه جون نجات بده ... "

هیچکس در سلول نبود. این جمله مردم *"هیچ خدایی بالای سر نیست و هیچ راه فراری وجود ندارد"* در این اتاق کوچک و باریک تجسم یافته بود: دیوارهای ضخیم آنها را از هر چیز دیگری در این خاک میرا جدا میکرد. تنها گو مانگ و مو شی باقی مانده بودند.

مو شی به کنار تخت سنگی رفت و نگاهش را پایین انداخت تا چهره گو مانگ را بنگرد. پس از چند لحظه سکوت، ناگهان دست دراز کرد تا به او کمک کند برخیزد.

"گومانگ."

لبهایش کمی از هم باز و بسته شد. صورتش همچون آب راکد، ساکت و ارام بود اما دستش می لرزید.

"بیدارشو."

جوابش تنها ان جفت چشم بی فروغ بود.

چه سرم حقیقت بود چه طلسم جابجایی روح، هر دو اسیب بزرگی به مغز به ذهن وارد میکردند. اگر یکی مطیعانه اعتراف میکرد، مشکلی نبود؛ اما، اگر یکی مقاومت میکرد، احساس میکرد انگار روده هایش اتش گرفته و درحال سوختن است و عذاب زیادی برای او به وجود میاورد. بسیاری از جنایتکاران سرسخت در برابر شکنجه های بی رحمانه و ضربات شدید تاب میاوردند، اما در نهایت توسط این دو روش که برای حرف کشیدن طراحی شده بود به جنون کشیده میشدند.

مو شی میدانست که پادشاهی لیائو برای جلوگیری از فاش شدن اطلاعات محرمانه نظامی، معمولاً طلسم "نگهدارنده راز" را روی سربازان خود اجرا میکند.

کشمش بین طلسم نگهدارنده راز پادشاهی لیائو در برابر طلسم جابجایی روح مورونگ لیان، درد و عذابی چند برابر را بر او تحمیل میکرد.

"..." برامدگی گلوی مو شی بالا پایین رفت. این اولین بار بود که شخصاً شاهد وضعیت گو مانگ پس از بازجویی بود.

درد داشت.[۳]

واقعا درد داشت.

گو مانگ به او خیانت کرده بود،او را کشته بود.دستانش به خون اغشته بود و گناهانی نابخشودنی مرتکب شده بود.

---

[۳] رفع ایهام: اینکه گو مانگو تو این وضع میدیده براش خیلی دردناک بوده.

اما.....

او همان ادمی بود که یک زمانی زندگی و مقام نظامی اش را در مقابل سالن عالی تطبیق دورانداخته و تنها برای برگزاری یک خاکسپاری آرام برای سربازان تحت فرماندهی اش با عصبانیت بر سر امپراطور فریاد کشیده بود.

او همان ادمی بود که یک زمانی با مو شی در کنار آتش صحبت کرده و گوشت کباب کرده بود و همانطور که سعی میکرد سر به سر مو شی اخمو بگذارد، میخندید.

او همان ادمی بود که یک زمانی در تختش، عشق خود را نسبت او زمزمه وار بر زبان اورده بود.

آن بدن گرم، محکم و نیرومندِ خدای جنگ که گویی هرگز سرد نمیشد،
آن مرد جوان سرزنده و مشتاقی که همچون چراغی درخشان بود،
حالا، تنها با این تن زخمی و شکسته رها شده بود...

مو شی یکباره این موضوع را دریافت: او دو سال تمام در پایتخت حضور نداشت، در این دو سال، بسیاری از مردم میخواستند از گو مانگ اطلاعات کسب کنند و رازهای پادشاهی لیائو را بدست بیاورند. در این دو سال، چند بار اینچنین بازجویی شده بود؟ چند بار این نوع شکنجه بدتر از مرگ و این زوزه دردناک که توسط آسمان ها و زمین نادیده گرفته میشد، اتفاق افتاده بود؟

منطقش بسرعت در حال محو شدن بود و درد عمیق و عمیقتر درونش را میتراشید.

"ما همیشه با هم میمونیم. مهم نیست اوضاع چقدر سخت باشه، من همیشه از پسش برمیام."

"شیدی..."

مو شی چشمانش را محکم بست، ناگهان دیگر نتوانست تحمل کند. دندان بر هم فشرد و ان شخص را در اغوش کشید. درحالیکه نیروی معنوی پاک و حیاتی را به این بدن خون آلود میفرستاد، نوری روشن در کف دستی که بر پشت گو مانگ گذاشته بود، جمع شد.

او می دانست که نباید این کار را انجام دهد، زیرا با انجام چنین کاری دیگران به احساسات او نسبت به گو مانگ پی میبردند. او نمی توانست توضیح دهد که چرا با عجله شخصا برای درمان گو مانگ به انجا امده.

این واقعیت که مو شی گو مانگ را به درمانگران زندان تحویل نداد، احساساتش بیشتر اشکار میکرد. با دستورات امپراطور، این افراد هیچ خطایی در راستای درمان گو مانگ انجام نمیدادند.ممکن بود مورونگ لیان نیز ضربه مهلکی به او وارد نکرده باشد.

اما...

اما او نمیتوانست این کشش را کنترل کند. احساس میکرد چیزی نماند قلبش از جا کنده شود و از وسط بشکافد.

بیش از یک دهه عشق و نفرت را به جان خریده بود. میخواست اما نمیتوانست داشته باشد؛ رها میکرد، اما نمیتوانست پشت سر بگذارد و همین ذره ذره او را نابود میکرد.

انگار اگر این بدن را در اغوش نمیکشید، و با دستانش خودش به او انرژی معنوی نمیداد، خودش در این اتاق یخ زده میمرد.

زخمهای روی بدن گو مانگ بیشتر توسط سلاح آسمانی مورونگ لیان ایجاد شده بود و خیلی آرام بهبود می یافت.لباس های نظامی مو شی در حینی که به گو مانگ کمک میکرد تا جلوی خونریزی را بگیرد خیسِ خون شده بود. هنگامی که اندامهای گو مانگ رفته رفته التیام میافت، دست خونی او بی وقفه میلرزید و رعشه بر اندامش افتاده بود.

بعد از مدتی طولانی، گو مانگ زیر لبی گفت:

"من...نمیدونم..."

"من...هیچی...نمیدونم..."

مو شی ساکت مانده بود و بدون انکه کلمه ای بر زبان بیاورد او را همینطور در اغوش خود نگه داشته بود.

او جرات نمی کرد خیلی مهربان باشد،انگار با این کار، مرتکب گناهی اساسی میشد. با این حال، نمیخواست رهایش کند. گویی اگر او را رها میکرد، قلبش از تپش می ایستاد.

او با چشمانی بسته، به آرامی، جریان نیرومند و مداوم انرژی معنوی را به بدن گو مانگ وارد میکرد.

غیر از زمزمه های ناخودآگاه گو مانگ ، هیچ صدای دیگری در اتاق یخبندان شنیده نمیشدسرانجام،در این گستره سکوت، ناگهان مو شی حرف های بریده بریده او را شنید، حرفهایی که انگار از گفتنش واهمه داشت،

"من میخوام... میخوام...یه..."

مو شی یخ بست "چی؟"

صدای گو مانگ به خاموشی گرایید، همانطور که میلرزید با صدایی که به سختی شنیده میشد هق هق کنان گفت:

"خونه...داشته باشم..."

آخرین کلمه همچون نسیمی ملایم جریان یافت، اما همچون رعد به گوش مو شی اصابت کرد.

موشی سرش را پایین اورد تا به صورت او نگاه کند و دید که چشمان گو مانگ محکم بسته شده، مژه های خیس بلند و سیاهش کبودی های زیر چشمش را پوشانده و این کلمات را با سختی در خواب بر زبان اورده.

سالها پیش،او یکبار انگشتان دست گو مانگ را در اوج احساسات پر تب و تابشان بوسیده و با جدیت گفته بود:"امپراطور به من عنوان شی-هه جون اعطا کرده.از این به بعد دیگه مجبور نیستم جلوی عموم سر خم کنم. دیگه هیچ کس نمی تونه کارهامو کنترل کنه و دیگه هیچ کس نمی تونه منو از چیزی منصرف کنه."

"هر قولی بهت بدم، در اینده عملیش میکنم."

"یکم دیگه منتظرم بمون."

"من دربارش جدی ام."

قبل از این، او هرگز جرات نکرده بود که جلوی گو مانگ کلمه "جدی" را بر زبان بیاورد، و هرگز جرات نکرده بود با او درباره "آینده" صحبت کند، چون همیشه به نظر می رسید گو مانگ نه به آن اهمیت می دهد و نه به آن باور دارد.

اما ان روز، او شی-هه جون شده بود. دیگر ان مو-گونگزی جوانی که عروسک خیمه شب بازی دست عمویش بود، وجود نداشت.سرانجام کمی شهامت پیدا کرده بود که به او اجازه میداد قول یک اینده را به کسی که دوستش دارد بدهد. انگار بالاخره توانسته بود با اندوخته هایی که برای سالهای طولانی جمع کرده، جواهری ارزشمند خریداری کند، و آن را با احتیاط به عشق خود هدیه دهد و با قلبی پر از شادی امیدوار باشد که او ان را بپذیرد.

او با تمام وجود آرزو می کرد بتواند صداقت خود را به گو مانگ هدیه دهد، با تمام وجود آرزو می کرد بتواند تمام قول های جهان را به او بدهد، فقط اگر کلمه ای نشان از موافقت از گو مانگ بشنود.

پس ان روز در تخت چیزهای خیلی خیلی زیادی به گو مانگ گفت.گومانگ موهایش را نوازش کرد و لبخند زد، اجازه داد مو شی بدون استراحت با او عشق بازی کند، انگار همه حرفهایی که مو شی زد را شنید، اما فکر میکرد که این شیدی کوچولویش یک احمق بامزه و دوست داشتنی ست. مهم نیست که امروز چقدر توانمند شده، یا شی-هه جون هست یا نیست، گو مانگ گه گه اش همیشه نازش را میکشد، و لوسش میکند.

"چی دوست داری؟ چی میخوای؟"

گو مانگ هیچ حرفی نزده بود، هیچ چیزی از او نخواسته بود.

اما وقتی مو شی برای چندمین بار داخل گو مانگ ارضا شد، و او را انقدر کرد تا اشک ریخت،گو مانگ بالاخره به حرف امد.مو شی نمیدانست به این خاطر است که چیزی نمانده هوشیاری اش را از دست دهد یا بخاطر این است که نمیتواند تحمل کند مو شی بیش از این، او را از پا دراورد.

گو مانگ با گیجی به سقف چادر طرح هوی[۴]سیاه بالا سرشان خیره شد و زمزمه کرد: "من... من میخوام... یه خونه داشته باشم...."

مو شی یخ بست.احساس میکرد تا وقتی زنده است هیچ وقت قیافه گو مانگ هنگام گفتن این حرف را فراموش نمیکند.

ان ادمی که همیشه خندان و اسوده خاطر بود، موقع گفتن این حرف حتی جرات نکرد در چشمان مو شی نگاه کند. در آن لحظه، از آن شخصی که همیشه اعتماد به نفس بالایی داشت، فقط ترس باقی مانده بود.

انگار در آرزوی چیزی بسیار گران قیمت بود، در آرزوی خیالی که هرگز نمیتوانست به آن دست یابد.

بعد از گفتن این حرف چشمانش را بست، قطرات اشک از دنباله قرمز شده چشمانش پایین لغزید.

---

[۴] طرح هوی:

مو شی نمیدانست این اشک ها همان اشکهایی ست که معمولا به خاطر کارهایی که در رختخواب انجام می دهند، از گونه اش سرازیر میشود یا نه...

اما در آن لحظه، مو شی هرگز اینطور واضح متوجه نشده بود که ژنرال گو شکست ناپذیر، فقط یک برده یتیم است.بیش از بیست سال بود که او مورد ازار و اذیت و سرزنش قرار گرفته بود، و هرگز خانه ای نداشت که واقعاً مال او یا خویشانش باشد.

مو شی در سینه خود احساس خفگی کرد که تحمل ان برایش سخت بود، قلبش به شدت درد میکرد و تیر میکشید.خم شد، لبهای مرطوب و لرزان گو مانگ را اسیر لبهای خود کرد و در فاصله بین نفس هایشان، موهای گو مانگ را نوازش کرد و زمزمه وار گفت: "باشه، بهت میدم."

بهت میدم.

بهت یه خونه میدم.

این اولین باریه که تو شخصا از من چیزی می خوای. حتی اگه این یه شوخی باشه، یا یسری مزخرفات که همینجوری به زبون اوردی، من حرفتو جدی میگیرم.

میدونم زندگی سختی داشتی.خیلی از مردم اذیتت کردن و بهت زور گفتن، مسخرت کردن... برای همینه جرات نمیکنی اونچه دیگران بهت تقدیم میکنن رو قبول کنی، جرات نمی کنی قول هایی که می دن رو باور کنی. اما من بهت دروغ نمیگم. منتظرم بمون.

منتظرم بمون.من سخت کار میکنم، میدون جنگو غرق خون کردم، موفقیت بدست اوردم و اعتبار ساختم؛من تمام پاداش هایی که در جنگ بدست آوردمو در ازای با تو بودن میدم، همشو میدم تا بتونم از راه قانونی باهات باشم.

من بهت یه خونه میدم.

در آن زمان، او یکبار با سادگی و اشتیاق در قلبش قول داده بود.

من برای عملی کردنش به زمان زیادی نیاز ندارم، خیلی طول نمی کشه. میخوام بهت یه خونه بدم و برای همیشه کنارت بمونم.

مو شی جوان صورت گو مانگ گه گه خود را به نرمی نوازش کرد و بوسید، و با شور و شوق به او التماس کرد.

گو مانگ، یکم دیگه منتظرم بمون..... باشه؟....

انچه خواهید خواند...

قسمت بعد: مخفیانه حواسم بهت هست

"اون هم خال اشکی داشت؟"

"ها؟ منظورت از هم چیه؟ مگه دیگه کی داره؟"

"..... از بین پنج روسپی ای که از فاحشه خانه هونگیان دزدیده شده ، یکیشون گوشه چشمش یک نشون زیبایی مثل همین داره."

“我永远都相信你…”

“再也不会离开你。”

“我来带你回家了。”